

میمون فضول

یک روزی بود و یک روزگاری. جمعی از بازرگانان از کشوری به کشور دیگر سفر می‌کردند و قافله‌ای از شتران با مال التجاره بسیار همراه داشتند. در بیابانی که صد فرسخ مسافت داشت اول شب به ریاطی رسیدند و در آنجا منزل کردند. ساربانها بارها را از شترها به زمین گذاشتند و مشغول تیمار شترها شدند و اسبها را در طویله کاروانسرا بستند و در آخرورها کاه و جو ریختند و پاسبانها در اطراف قافله مشغول پاسبانی شدند و بازرگانان در رباط مشغول استراحت شدند تا اینکه صبح زود شبگیر کنند و پیش از سفیده سحر حرکت کنند.

از قضا در آن نزدیکی یکی از راهزنان و دزدان بیابانی در کمین بود و همینکه اهل قافله به خواب رفتند، از پشت تپه بیرون آمد تا به قافله دستبرد بزند و این راهزن مردی بود جنگجو و قوی بنیه با سبیلهای بلند و قیافه‌ای ترسناک که اگر کسی او را می‌دید از هیکلش می‌ترسید.

مرد راهزن نیمه شب به راه افتاد و در اطراف قافله حرکت کرد و از هر طرف که در صدد دزدی برمی‌آمد پاسبانها را بیدار و هوشیار می‌دید و چون تنها بود می‌ترسید اگر او را ببینند جانش در خطر افتاد.

چون چند ساعتی گذشت مرد راهزن فکر کرد که شب بزودی سحر می‌شود و هوا روشن می‌شود و اهل قافله همه بیدار می‌شوند و فرصت دزدی از دست می‌رود. این بود که با خود گفت: «حالا که از بارها و اثاث مسافران چیزی دستگیر نمی‌شود خوب است بروم از طویله اسی بدم و از پیاده روی راحت شوم و اگر هم کسی صدای پای اسب را بشنود تا بیایند مرا دنبال کنند از بیراهه در می‌روم.» این بود که مرد راهزن وارد طویله شد اما طویله بسیار تاریک بود و مرد راهزن در صدد برآمد اولین اسی را که پیدا کند ببرد و زود از آنجا دور شود.

از قضا آن شب یک شیر درنه و گرسنه هم از جنگل بیرون آمده بود و گذرش به آن بیابان افتاده بود و به بوی حیوانات به نزدیک رباط رسیده بود و از ترس چراغهای اهل قافله به طویله پناه برد و می‌خواست یکی از اسبها را پاره کند

و شکم خود را سیر کند. شیر در صدد حمله بود که دزد راهزن آهسته و بی صدا و در تاریکی به نزدیک شیر رسید.

دزد راهزن شمشیر خود را کشیده بود و آماده بود که اگر اتفاقی افتاد و کسی او را دید با جنگ و گریز خودش را نجات دهد و شیر که ناگهان در تاریکی چشمش به شمشیر مرد راهزن افتاد ترسید. اما می دانست که طویله تاریک است و آدمها در تاریکی شیر را نمی شناسند. شیر خیال کرد که این مرد آمده است اسبها را تیمار کند و با خود گفت: «بهتر است آرام باشم و خود را به موش مردگی بزنم تا خیال کند من هم اسب هستم چون اگر حمله کنم ممکن است با شمشیر کشته شوم.»

دزد راهزن همچنان پیش رفت و چون در تاریکی شیر را از اسب تشخیص نمی داد وقتی به شیر رسید خیال کرد که اسبی را گیر آورده و همانطور که شمشیر کشیده را در دست داشت با یک حرکت به پشت شیر پرید و او را نهیب داد. شیر هم از ترس جان از طویله بیرون آمد و در بیابان شروع کرد به رفتن.

شیر از ترس شمشیر راهزن می رفت و راهزن هم که خیال می کرد بر کره اسبی سوار است با حرکت دادن شمشیر شیر را به دویدن مجبور می کرد و رفتند و رفتند تا چند فرسخی از ریاط و قافله دور شدند.

در این موقع سپیده صبح دمید و مرد راهزن که از دزدیدن کره اسب خوشحال بود به اسب خود نگاه کرد و دید در زیر پای او یک شیر قوی هیکل است و اسب نیست. دزد خیلی وحشت کرد اما چون شیر از او اطاعت کرده بود ترسید که اگر ناگهان از پشت شیر پیاده شود شیر او را پاره پاره کند این بود که با همان حال باز هم با تکان دادن شمشیر شیر را به راه رفتن وا می داشت و منتظر بود راه نجاتی پیدا شود و شیر هم از ترس شمشیر می رفت.

در این موقع که هوا روشن می شد نزدیک درخت کهنه رسیدند و مرد راهزن برای نجات خود از چنگال شیر چنگ در شاخ درخت زد و ناگهان از پشت شیر خود را به بالای درخت کشید. هر دو نفس راحتی کشیدند. مرد راهزن گفت: «خدا را شکر که از ترس شیر راحت شدم.» شیر هم با خود گفت: «خدا را شکر که از شمشیر راحت شدم.» این بود که شیر هم هیچ به روی خودش نیاورد و همچنان قدری پیش رفت و سر خود را برگزداند. نگاهی به درخت و دزد شمشیر کش انداخت و دوباره به سرعت رو به راه گذاشت.

شیر همچنان در بیابان می دوید تا اینکه نزدیک درختی دیگر رسید که میمونی بر بالای آن نشسته بود. میمون وقتي شیر را ترسان و هراسان دید تعجب کرد و به شیر گفت: «سلام عرض می کنم، انشاء الله که بلا دور است، نبینم که جناب شیر ناراحت باشد، مگر چه اتفاقی افتاده؟»

شیر گفت: «متشرکرم، چیزی نیست و ناراحت هم نیستم، قافله ای آمده بود و چند تا اسب در طویله رباط بسته بودند با اینکه هیچ وقت به آبادی نمی روم، رفتم از طویله اسپی شکار کنم اما مردی شمشیر به دست بر پشت من سوار شد و من از شمشیر او پرهیز کردم و حرفي نزدم تا اینکه هوا روشن شد او هم وقتی مرا شناخت از ترسش به درختی آویزان شد و خودش را از چنگ من نجات داد و او از ترس شیر راحت شد من هم از ترس شمشیر راحت شدم و حالا از آنجا می آیم.»

میمون گفت: «خیلی عجیب است، حرفهای تازهای می شنوم، آدمیزاد غلط می کند بر پشت شیر سوار شود. این کار برای حیوانات مایه سرشکستگی است و فردا این آدمیزاد می رود به همه آدمها می گوید من بر پشت سلطان حیوانات سوار شدم و او از ترس شمشیر من جیک نمی زد، این خیلی بد است و وقتی آدمها به شیر اینطور بی احترامی بکنند دیگر هیچ حیوانی نمی تواند سرش را بلند کند و آبروی

ما در خطر است. من عقیده دارم که برویم و این آدمیزاد بی شرم بی حیا را به سزای عملش برسانیم.»

شیر جواب داد: «من هم همین عقیده را دارم، اما گفتم که او شمشیر در دست داشت و حیوان عاقل جان خودش را بر سر آبرو نمی‌گذارد و همینکه آدمیزاد از ما می‌ترسد و به شاخ درخت پناه می‌برد کافی است، فعلًاً کار دیگری نمی‌توان کرد.»

سیمون گفت: «اختیار دارید جناب آقای شیر، معلوم می‌شود شما هنوز آدمها را نمی‌شناسید. این آدمها حیوانهای پروری هستند و همینکه سرشاخ را یک جایی بند کردند دیگر ول کن معامله نیستند. اگر یک بار اشتباهی سوار شیر بشوند دیگر فردا می‌خواهند به همه حیوانات زور بگویند و بر پشت همه سوار شوند. به عقیده من جلو ضرر را از هر جا بگیریم فایده است. باید ضرب دستی به آنها نشان بدھیم تا بهفهمد که دنیا چنان بی حساب نیست و از خرسواری و شترسواری به طمع شیرسواری نیقتند.»

شیر گفت: «من نمی‌دانم، من تا حالا با آدم جماعت طرف نشده‌ام، شما سیمونها بهتر می‌دانید.»

سیمون گفت: «بله، این آدمها رسمشان است که وقتی خودشان می‌ترسند شمشیرشان را در هوا تکان می‌هند. آن وقت اگر کسی ازشان نترسد خودشان بیشتر می‌ترسند و فرار می‌کنند ولی اگر کسی ازشان بترسد دیگر شمر هم جلودارشان نمی‌شود و شمشیرشان را به کار می‌اندازند.»

شیر گفت: «خوب، حالا می‌گویی چکار کنیم؟»

سیمون گفت: «من عقیده دارم یک گرگ و یک پلنگ و یک روباه هم صد اکنیم و چندتا سیاهی لشکر درست کنیم و همه با هم به آن درخت حمله کنیم و آدمیزاد را بترسانیم.»

شیر گفت: «بسیار خوب ولی او بالای درخت است و ما هیچ کدام نمی‌توانیم بالای درخت برویم، من نمی‌توانم، گرگ هم نمی‌تواند، روباه هم که اصلاً اهل دعوا نیست و فقط زبانش کار می‌کند.»

سیمون گفت: «شما کار نداشته باشید، شما همراه من ببایید من می‌روم واو را می‌اندازم پایین. آن وقت شماها کارش را بسازید.»

شیر گفت: «بد نیست من الان یک گرگ و یک پلنگ صدا می کنم و به تو اختیار تام می دهم که هر کاری می فهمی خوب است بکنی.» شیر نعمای کشید و گرگ و پلنگ و بیر و رویاه حاضر شدند و شیر گفت: «برادران، من عقیله دارم حیوان خودش نباید به استقبال خطر برود و جنگ راه بیندازد اما میمون می گوید آبروی حیوانات در خطر است. بیایید برویم ببینیم چه می شود.»

آن وقت میمون از جلو و حیوانات دیگر از دنبال رو به راه گذاشتند و آمدند تا پای درختی که دزد راهزن بالای آن بود.

وقتی آن مرد حیوانات درنده را دید خیلی ترسید و خودش را در سوراخی که میان تنۀ درخت بود پنهان کرد.

میمون آمد پای درخت و گفت: «ای آدمیزاد قد دراز چشم سفید موسیاه، باید بیایی پایین و از شیر عذرخواهی کنی والا می آییم بالا و پوست را از تنت جدا می کنیم.»

مرد ترسان هیچ جوابی نداد.

شیر به میمون گفت: «خوب، بس است، معلوم است که می ترسد و همین اندازه کافی است، همین جواب ندادنش دلیل ضعف است و باید او را به حال خود بگذاریم.»

میمون گفت: «نه، من باید ضرب دست خودمان را به این آدم نشان بدهم.» و با یک جست خود را به بالای درخت رسانید و سرشن را توی سوراخ تنۀ درخت کرد و به مرد راهزن گفت: «بیرون می آمی یا نه؟»

مرد ترسان هم که جان خود را در خطر می دید شمشیر خود را بلند کرد و توی گردن میمون فرو کرد و میمون هلاک شد و از بالای درخت افتاد پایین.

گرگ و پلنگ و بیر که تا این وقت حرفی نزده بودند نگاهی به هم کردند و پلنگ گفت: «عجب میمون احمقی بود! ما که چنگ و دندان درنده داریم تا وقتی کسی به کارمان کاری ندارد، و تا گرسنه نباشیم با کسی سر چنگ نداریم و این میمون بیخود برای خودش دردسر تراشید.»

شیر گفت: «اتفاقاً من هم به او همین را گفته بودم اما او گوش نکرد و به سزای عملش رسید، همیشه جنگ و دعوا را حیوانهای فضول راه می اندازند و جان

بیمون فضول

خود را هم بر سر آن می‌گذارند و گرنه من که شیرم و زورم از همه بیشتر است فقط به قدر احتیاج شکار می‌کنم و بیخودی جنگ را شروع نمی‌کنم. البته هوس و غرور هیچوقت پایان ندارد ولی هیچ حیوان عاقلی بیهوده کشتار نمی‌کند و بیهوده خودش را به کشتن نمی‌دهد.»